



گلچین از اشعار

فہار عامے

گردآوری: فہیم ہنرور

کتابخانہ افغانستان

KETABKHANA.COM



گلچین از اشعار قهار عاصی

گرد آوری: فهیم هنرور

منبع: کتابخانه افغانستان

KetabKhana.Com

زندگی نامه و اشعار شهید قهار عاصی

قهار عاصی در سال ۱۳۳۵ خورشیدی در روستای ملیمه ولایت زیبای پنجشیر دیده به جهان گشود. عاصی دوره اول ابتدائیه را در پنجشیر خواند و همراه با خانواده اش به کابل آمد و در شهر کهنه کابل اقامت گزیده و شامل مکتب ابوریحان البیرونی شد. قهار عاصی از مکتب به درجه عالی فارغ گردید و از رشته زراعت از دانشگاه کابل لیسانس گرفت. او شاعری پرکار بود و ظرف سالهای محدودی که با جدیت به شعر پرداخت تقریباً هر سال یک مجموعه را روانه بازار کرد. از عاصی به دلیل نوآوری ها و عاطفی بودن شعر هایش به عنوان شاعر درد های مردم یاد می کنند و شعرش را ارج می نهند. عاصی شاعری بود نوگرا که حتی در قالبهای کهن نیز حرف و حدیث تازه های داشت. پرکار بود و با خود وعده های داشت که هر سال، یک کتاب شعر به بازار روانه کند، و تا دم مرگ به این وعده عمل کرد. عاصی ذاتاً شاعری بود دردمند، اهل موضعگیری و صراحت بیان. به همین لحاظ، غالباً با مسایل افغانستان درگیر بود و کمتر اتفاقی در کشورش افتاد که عاصی از کنارش با سکوت گذشته باشد. ولی او با این همه موضعگیری، روحیه های تغزلی نیز داشت. از او شعر های عاشقانه لطیفی بر جای مانده است. گاهی در شعرش آمیختگی زیبایی از لحن حماسی و تغزلی هم دیده میشود که خاص خود اوست. مهاجرت به ایران ادامه این جنگها، عاصی را همچون بسیاری دیگر از هموطنانش وادار به مهاجرت کرد و او از میان کشورهای دور و نزدیک، ایران را برگزید. شاید میخواست حال که از میان هموطنان بیرون رفته است، از میان همزبانان نرود. حضور بعضی دوستان شاعر افغانی و ایرانی او در این کشور نیز این انتخاب را تقویت میکرد. چنین شد که در بهار ۱۳۷۳ خورشیدی با خانواده اش به ایران کوچید و در مشهد اقامت گزید. عاصی در ایران، هم برای ایجاد ارتباط میان شاعران مهاجر و مقیم آن کشور کوشید و هم آثاری تألیف کرد که به صورت کتاب و مقاله در این کشور چاپ شد و غالباً نیز با پشتکار محمدحسین جعفریان شاعر ایرانی و دوست عاصی همراهی می شد. اما مدت کوتاهی پس از اقامت عاصی در مشهد، مقامات ایرانی اجازه ماندن به او ندادند و شاعر آواره مهاجر، نومیدانه روانه کشور شد، در حالی که این بیت حافظ را به دوستش فرهاد دریا (آواز خوان افغانی) نوشته بود: "غم غریبی و غربت چو برمیتابم -- به شهر خود روم و شهریار خود باشم". (عاصی و دریا از کابل با هم رابطهای نیک داشتند. فرهاد بسیاری از شعرهای عاصی را با آهنگ خوانده است و آخرین کتاب عاصی نیز به همت او چاپ شد.) قهار عاصی مشهد را به قصد هرات و سپس کابل ترک کرد، با همسرش میترا و تنها فرزندش مهستی. بسیار از آن زمان نگذشته بود که خبر شهادت او از اثر انفجار هاوان ها در کارته پروان کابل، در همه جا پخش شد، روزی از فرهاد دریا پرسیدم عاصی را چگونه میشناسی؟ آهی کشید! و گفت: اگر عاصی نبود فرهادی نبود. من از الهام گرفتم و همه شعرهایش را دوست دارم رفتن عاصی به بسیار زودی یک ضایعه بود به همه ادیبان، فرهنگیان و همه مردم افغانستان.

از عاصی جمعا ۹ کتاب بجای مانده است. به نامهای:

مقامه گل سوری،
لالایی برای ملیمه،
دیوان عاشقانه باغ،
غزل من و غم من،
تنها ولی همیشه،
از جزیره خون،
سال خون سال شهادت،
از آتش از ابریشم،

و مجموعه اشعار چاپ نشده. همه این کتاب ها در یک مجموعه در کابل از طرف انتشارات خیام به نشر رسیده است.

لست اشعار

خانه خورشید
 آن یار، آن درخت تنومند جنگلی
 مرا حریفی اگر باشد برای توست
 بادها می آیند
 درد من خاموشیست
 اینکه بر دوش منش می بینی
 شکوفه پا سخ شلاقهای سرما بیست
 بر لب رود شبانگاه تمام
 کعبه و کوه و کوهمرد
 نامه‌ی سپاهی هلا کو به دارالخلافه
 و این چنین که تو دیوانه وار قد کردی
 هدهدک می خواند
 شام را شلاقی!
 سرزمینم مردیست
 اگر به باغ رسیدی
 پدرم کوه بلند است
 خون من خون تلخ ایمان است
 کوچه‌ها خاموش اند
 باز پاییز آمد
 وقتی ستاره من و او جوره می شدند
 از جلگه‌ی نور و علف از چشمه ساران آمدی
 قبا‌ی مه چو به تن می کند ستاره‌ی شام
 من آن درخت عاشقم که ساحلیست جای من
 گاه دشت نقره، گاه دریای زر می بینمت
 سحری به یاد رویت هوس نماز کردم
 نیمه شب بود و ساربان بزرگ
 اینکه بر دوش منش می بینی
 نشسته لشکر پاییز روی شانه باغ
 قفس خون می شود تا میکشد آواز آزادی
 نیمه شب بود و ساربان پیر
 توشب به جلوه شدی دود ماهتاب بر آمد
 رفتی و کسی نکرد غمخواره گی ات
 من آن درخت عاشقم که ساحلی است جای من
 ای شام مختصر
 آنجا که توپی درخت و دریا آنجاست
 گفت ای نیای برتر
 عاشقی خواهم که دل دریای دریا باشدش
 از جلگه نور و علف با چشمه ساران آمدی
 خیال من یقین من
 گیر جان خویشم از بسیار تنهایی
 با سخن، آینه در آینه می پردازمش
 از عشق از قامت دیوانه وار او
 چنان مبارک و بی انتها ز خانه برآمد
 می وزد هر دم به گوشم زنگ آرام صدایت
 توشب به جلوه شدی دود ماهتاب بر آمد
 دویتی ها

تو چه موجود خدایی، تو چه دردی چه دویی
 اگر میشد که دردم را برایت گریه می کردم
 کسی از بستر گلهای سرخ آواز می خواند
 کبوترهای سبز جنگلی در دوردست از من
 خیال من یقین من
 این ملت من است که دستان خویش را
 گل نیست ماه نیست دل ماست پارسی
 گریبان گیر جان خویشم از بسیار تنهایی
 وقتی که برادران زجان می گذرند
 از آن بسیار دارم دوست
 بابه نوروزی پیر!
 هر بار که از دهکده ات میگذرم
 با یاد چشم های تو گلیوش می شوم
 حروف قصه ی سبز شکوفه کاری عشق!
 دریای عشق و موج گهرزاست پارسی
 یکی داستان نو آورده ام
 جهنمی که در آن دست های عاشق من
 نیمه شب بود و ساربان بزرگ
 های دری، دریا!
 هرشب هوای کوه چوچه ی دلدار می کنم
 گرچه شب دلگیر و دامان فلک پی روزن است
 خلوتی کو که خیالات تو آنجا بزم
 سفر بخیر برو
 به هوای تازه ماند غزل من و غم من
 ترا هر شام می بینم
 روزگاریست به من می گویی
 نیت کردم ادا سازم نماز شام گیسویت
 من آن موج گرانبارم که در دامن می گنجم
 برو به باد بگو
 گاه دشت نقره گاه دریای زر می بینمت
 من و دریچه ی من
 گر فریید مردم چشمم بیاری بارها
 دهقان پیر! عشق چیست ؟
 یار ای یار کجا این همه بی ما رفتن
 گاه دشت گاه دریای زر می بینمت
 با سخن آینه در آینه می پردازمش
 عاشقی خواهم که دل دریای دریا باشدش
 بیا ای دل که راه خویش گیرم
 یار ای یار کجا این همه بی ما رفتن
 نیمه شب بود و ساربان بزرگ
 جهنمی که در آن دستهای عاشق من
 از استخوان عزیزان من سر راهم
 آیا کبوتران بشارت
 زمین چراغ نزیاید شب کمال نکرد
 کوچه‌ی لاله فروشان آباد



تو چه

تو چه موجود خدایی، تو چه دردی چه دوایی
که همه آیت عشقی که همه لطف و عطایی
مگر از قوم بهشتی، مگر از شهر حوایی
که سراپای عزیز که مراد دل مایی
نه که معبود زمینی، نه که آرایشی عرشی
که در الفاظ نگنجی، که در اندیشه نیایی
دو جهان رحمت عرشی، دو جهان بخت بلندی
دو جهان نور و نوازش، دو جهان شهد و شفایی
همه قدسیت کعبه، همه اعجاز و پیامی
تو مسیحی، تو کلیمی، تو محمد، تو خدایی
به مثل خانه ای شعری به مثل تنگ شرابی
که به جان و دل عاصی، نه بهانی نه برایی



اگر میشد

اگر میشد که دردم را برایت گریه می کردم
زمین و آسمان را پیش پایت گریه می کردم
جوانی را وفا را عشق را دیوانگی ها را
بنام آرزو در يك لقاییت گریه می کردم
اگر میشد نماز عشق را پیشت ادا کردن
دو زانو می نشستم از جفایت گریه می کردم
لبانت گـر به تکلیفی ز نامم داغ می آمد
گل سرخی به تمهید صدایت گریه می کردم
اگر عیبی ترا نسبت می شد در تقلایم
بد آموزانه بر درب سرایت گریه می کردم



گل‌های سرخ

کسی از بستر گل‌های سرخ آواز می خواند
که گویی عاشقی از عشقهایش باز می خواند
چه افتادست یاران خلوت گلخانه پرپر شد
مگر بشکسته بالی از پر و پرواز می خواند
غزل گل کرده از اندام خار و خس بیابان را
کسی از جلوه می گوید کسی از ناز می خواند
به آهنگی که در خون می نشاند خاطر عاصی
محبت پیشه یی از آیه های راز می خواند



خدا حافظ گل سوری

کیوت‌های سبز جنگلی در دوردست از من
سرود سبز می خواهند
من آهنگ سفر دارم
من و غربت
من و دوری
خدا حافظ گل سوری!
سر سردره های بهمن و سیلاب دارد دل
بساط تنگ این خاموشی
این باغ خیالی
ساز رویای مرا بی رنگ می سازد
بیابان در نظر دارم
دریغ، درد!
مجبوری!
خدا حافظ گل سوری!
هیولای، گلیم بددعایی های ما بر دوش
چراغ آخر این کوچه را
در چشم های اضطراب آلوده من سنگ می سازد
هوای تازه تر دارم
از این شوراب، از این شوری
خدا حافظ گل سوری!
نشستن
استخوان مادری را آتش افکندن
به این معنی، که گندمزار خود را
بستر بوس و کنار هرزه برگان ساختن
از هر که آید
از سرافرازان نمی آید
فلاخن در کمر دارم
برای نه
به سرزوری!
خدا حافظ گل سوری!
ز حول خاربست رخنه و دیوار، نه!
از بی بهاری های پایان ناپذیر سنگلاخ
آتش به دامانم
بغل واکردنی ره توشه خود را
جگر زیر جگر دارم
ز جنس داغ،

ناسوری!
خدا حافظ گل سوری!
جنون ناتمامی در رگانم رخس می راند
سیاهی سخت عاصی، در من آشوب آرزو دارد
نمی گنجد در این ویرانه نعلی از سوارانم
تما شا کن چه بی بالانه می رانم!
قیامت بال و پر دارم
به گاه وصل،
منظوری
خدا حافظ گل سوری!



سرزمین من

خیال من یقین من
جناب کفرو دین من
بهشت هفتمین من
دیوار نازنین من
کوه و کمر غلام شان
قیامتی قیام شان
چه آفتابی و آتشی
چه مردان سر کشی
شهادت و مراد را
بگوش سنگ سنگ خود
چه سخت نعره میکشد
گلوی سر زمین من
به خانه خانه رستمی
بخانه خانه آرشی
برای روز امتحان
دلآوری کمان کشی
چه سر فراز ملتی
چه سر بلند مردمی
که خاک راه شان بود
شرافت جبین من



ملت من

این ملت من است که دستان خویش را
بر گرد آفتاب کمر بند کرده است
این مشت‌های اوست که میکوبد
از یقین دروازه‌های بسته تردید قرن را
ایمان بیاورید!
تنهاترین پیامبر
اینک ملت من
با آیه‌های خشم خدا قد کشیده است
این ملت من است که تکرار میشود
با نام انسان
با واژه عشق
این اوست، اوست، اوست
که شیپورهاش را
شیپورهای فتح پیام آشناس را
آورده در صدا
بیدار میکند
هشدار میدهد



پارسی

گل نیست ماه نیست دل ماست پارسی
غوغای کوه ترنم دریاست پارسی
از آفتاب معجزه بر دوش می کشد
رو بر مراد و روی به فرداست پارسی
از شام تا به کاشغر از سند تا خجند
آینه دار عالم بالاست پارسی
تاریخ را وثیقه سبزه شکوه را
خون من و کلام مصلحت پارسی
روح بزرگ و طبل خراسانیان پاک
چتر شرف چراغ مسیحا است پارسی
تصویر را مغالزه را و ترانه را
جغرافیای معنوی ماست پارسی
سرسخت در حماسه و هموار در سرود
پیدا بود از این که چه زیباست پارسی
بانگ سپیده عرصه بیدار باش مرد
پیغمبر هنر سخن راست پارسی

دنیا بگو و مباح بزرگی بگو برو
ما را فضیلتی است که مارتا پاری



گریبان

گریبان گیر جان خویشم از بسیار تنهایی
سرم میریزد امشب از در و دیوار تنهایی
دلی که داشتم دیوانگی هایش ز پا افگند
سری تا می برآرم میدهد آزار تنهایی
خموشیهای من در پرده هایش رنگ میگرد
چه ساز روشنی دارد بچشم یار تنهایی
به هر جمعی که آواز محبت میشود بالا
خیالی را به خونم میکند بیدار تنهایی
صدای آشنا ره میگشاید از درون اما
گلو میگیردم اندوه دریا بار تنهایی
همیشه چشم من از همسرایان دستیاری بود
ولی اینک رفیق راه غربتسار تنهایی



وقتی که

وقتی که برادران زجان می گذرند
مردانه زهفت آسمان می گذرند
تابوت عزیزان به سر شانه شان
فریادی و شیپور زنان می گذرند

تا ژنده عشق حق بر افروخته ایم
از مخمل خون به تن کفن ساخته ایم
ما مفت نه سهم می بریم از خورشید
دامن دامن ستاره پرداخته ایم

تا دامن آفتاب بر چنگ من است
با هرچه شب است و تیره گی جنگ من است
نی گفتن و خودسری که عیبش دانی
اوج هنر و کمال فرهنگ من است



نامه

از آن بسیار دارم دوست
فصل برگ و باران را
که جنگل می کند گور ترا ، گیرد کمینگاه ترا
بادام زاران را
از آن گم می کنم خود را
میان صخره های سر بلند و سخت هندوکش
که از آواز ایمان تو در من شعر میکارند
از آن دیوانه واراغـاز می گردم
گل سرخ و شایق را
که از چاک گریبان هایشان
فریاد خونین تو می ریزد
که از دامانشان
بوی تو می خیزد



بابه نوروزی

بابه نوروزي پير!
سرزمينم را از ياد مبر!
وقتي از اطلس مرجاني خواب جامهء آرامش به تنت ميكردي
وقتي از باغ سفر ميكردي
وقتي از ماهي و مهتاب، از هود قصه مي آوردي
وقتي آهنگ بلند از عشق مي نوازي
رگ و ريشهء ناجويي را
وقتي ميخنديدي
وقتي ميرقصيدي
بابه نوروزي پير!
سرزمينم را از ياد مبر!
سرزميني را كه مردان جسوري دارد
با خدايان جسور
وقتي از باغچه ئي ، با صداي تبري
اندوه هستان سفيلي را رو به برباد شدن ميديدي
سرزمينم را از ياد مبر!
وقتي آهوي را بسر نيزه كشيدند
سرزمينم را از ياد مبر!
وقتي سمندي را حلق آويژهء داري كردند
سرزمينم را از ياد مبر!

گلچین از اشعار قهار عاصی

یا پهلوانی را در آتش و خون بنشانند
سرزمینم را از یاد مبر!
سرزمینی را که گامش گوریست از جوانمرگانِ سالها سال عزیز
سرزمینی را که مردمِ سخت سزاوار شهادت دارد
سرزمینی را که عشق میداند و شمشیر زدن
بابه نوروژی پیر! سرزمینم را از یاد مبر!
سرزمینی را که هیچ شایستگی نیست که آغاز نیابد با وی
از بهار و گل سرخ
هیچ بالندگی نیست که آوازه نگیرد از وی
زیر نام هنر و آزادی
بابه نوروژی پیر!
خاطر بیغم ازین زخم ولایت مگذر
سرزمینم را از یاد مبر!
حین آواز برداختن ات در جنگل
یعنی حین جنگل شدن ات
و هم آوازی و دست و دل هم آهنگ ات به فراز جنگل
سرزمینم را از یاد مبر!
و تو نیز عابدِ رود کنار گنگا
وقتی از داعیه‌ء ادریس همه دریا ها
به بشارت نفسی رامی و لحنی هریوا
سرزمینم را از یاد مبر!
و تو نیز عربِ سال همه سال
سیه پوش شتر در دنیال
وقتی از بادیه‌ء سوخته‌ئی، با سرود یکه خودت میدانی و اُشرت میداند
عُمر کم میکنی و راه می پیمائی
حین پیوستن صحرا و علف
در سرودت به لبان خشک ات
حین دریافتنِ منزلِ تنهائی خویش
سرزمینم را از یاد مبر!
و تو نیز ای که در بولوی، در فلسطین
با پرآوازه ترین عشق
عشق ایثار شهادت
عشق دوشیزه‌ء شایسته‌ء کعبه
عشق آزادی و مردان جسور
مرده ئی و میمیری
سرزمینم را از یاد مبر!
سرزمینی که مانند شما مردان جسوری دارد
با خدایان جسور
سرزمینم را از یاد مبر!



دهکده

هر بار که از دهکده ات میگذرم
یک باغچه سبز میشوی در نظرم
وانگاه درختان آن باغچه را
یک یک به خیالت قامتت میشمرم



با یاد چشم های تو

با یاد چشم های تو گلپوش می شوم
نامت به لب چو می برم آغوش می شوم
ای آشنا خیال تو تا دست می دهد
از خاطرات باغ فراموش می شوم
هرکو ز عشق زمزمه آهنگ می شود
در رقص می برایم و در جوش می شوم
گل می کند جوانیم از تار تار موی
وقتی صدای پای ترا گوش می شوم



انتظار

حروف قصه ی سبز شکوفه کاری عشق!
جرس شکسته فضای خیال کوچه ی دل
به انتظار هجوم نسیم فصل شماست
هوای خاطر این خسته رهگذر کنید
چراغ معجزه ی آتش سترگ مرا
دل بزرگ مرا
به انتظار فروغ دگر ز شعر دگر
امید وار کنید

کشان کشانم از این تنگنا برون آرید
به عاشقانه ترین شیوه ام شکار کنید

اسیر پنجه ی سرما سکوتی ام منهدید
ستارگان مقدس
مرا بهار کنید.



پارسی

دریای عشق و موج گهرزاست پارسی
اوج ادب، نوازش دلهاست پارسی
در سر زمین عاطفه ها محور سخن
خورشید تابناک و چه زیباست پارسی
گسترده در مسیر عبور زلال مهر
آهنگ دلنشین غزلهاست پارسی
آنجا که عشق را بنگارند و جان دهند
قلب سخن قریحه یکتاست پارسی
گر با من از حرارتِ دل حرف میزنی
روح کلام و عطر سخنهاست پارسی



داستان نو

یکی داستان نو آورده ام
یکی زندگی نظم در کرده ام
درین قصه کز روزگاران پیش
سخن میروند گفتنی هست بیش
به ایجاز گفتار خواهم نمود
به رزم از دم عقده خواهم گشود
فسا نه است لیک از جگر سوزیش
همه لطف الهام امروزیست
سخن بر سر جنگ اسکندر است
که روم از شکستش شکسته سر است
که اقبال او چون کمی پا گرفت
ز ساسان ره آریانا گرفت
اگرچه که مادر بدو گفته بود
که با این وطن کین نباید نمود
بدو گفته بود راه دان رهبین
که خر خانه نه آریاناست این
چه ، این خاک را مادران دگر
پسر زاده اند از پدر در پدر
از اینجا به شمشیر نتوان گذشت
از اینجا توان نیست آسان گذشت
درین خطه کوه و کمر سرکش است
ده و دره زین خاکدان آرش است
مبین سوی احوال ویرن آن

مپندار بیکس بیابان آن
هراتش سر و پای جنگ آور است
بدخشانش ایمانکش خاور است
سر از کابلستان سلامت نبرد
کسی که به این قوم کین کرد مورد
تخار و سمنگان گرد آفرین
ندارد به افسانه‌ها همقرین
سر غزنه و بامیانش مگیر
که آن خطه‌ها مهد گرگ است و شیر
بر لوگر و بازوی پکتیا
از ایمان نمودست نش و نما
چنان اتحاد است در کارشان
که عالم بود محو کردارشان
که در وردک ار کج نگاهت نشست
سر از پنجشیرش بیاری بدست
مرو ورنه چندان گزندت رسد
که آبا بیت زان خجالت کشد
قضا رفته بود و بر این بوم و بر
سپاه سکندر بر آودسر
به تاراج پرچم بر افروشتند
پی خون ما نیزه برداشتند
همه خطه با مرگ مسموم شد
یکی جنت الوده پی خون شد
مگو که چی نادیدنی دید خلق
مگو که بخون چون بغلتید خلق
مپرس آنکه بر آریانا چه رفت
ستم تا کجا و جفا تا چه رفت
یکی نامه از گور اجداد من
کنون بشنو از لای فریاد من
که از گور آبا پی از باستان
شنیدم شبی تلخ این داستان
که ای شاعر سوزها سازها
که ای قصه ساز سر افرازها
به زنجیر بستند و بردند من
بصد شیوه تلخ کشتند من
جر و جوی و پلوان ما زار ماند
درو بام بشکست و افگار ماند
همی هرچه را آتش افروختند
همی باغ من بته من سوختند

به هنگام کشتار مردان ما
نه از بنده شد شرمشان نزد خدا
کسی گریه سوگ مرا نکرد
به دلداری ما کسی غم نخورد
نبخشید بر قاتلان خون ما
نبخشیدشان هیر و هامون ما
خلاصه که هنگام آن شد پدید
که باید دمار از ستمگر کشید
همی بانگ تاریخ آمد بگوش
ز آبا و اجداد در یک خروش
همی باستان کوفت کوس نبرد
همی رستم از زابلان نعره کرد
که ای آرین زاده گان سر کنید
لوای رها بی بسر بر کنید
که میراث ما جمله آزادی است
که آزادی مرد آبادی است
که دژخیم در زیر هر نام خوش
برنگ دگر می کشد کام خوش
وفای ستمگر فقط در جفاست
جفا کاره را وقت دادن خطاست
بمیرید و عزت کما بی کنید
نه با قتلان هم نوا بی کنید
غلامی نکرده پدرهای تا ن
نمائید این ننگ بر جای تن
خشونت چو در قوم افزون گرفت
عنان از کاف چرخ گردون گرفت
بر آمد بهم غیرت روزگار
سپاه تجاوز بشد تار و مار
چنان جنگ مغلوبه در گرفت
که آتش سراپای خاور گرفت
رگ و ریشه امپراتور خون
بپوسید در زخم ناسور خون
فقط خشم و شمشیر میدان گرفت
وزان درد این قوم درمان گرفت
فقط مام فرهنگ دستور داد
که ره را به شمشیر باید گشاد
طلسمات فرهنگ شمشیریان
رسانید تا کعبه آن کاروان
وگر نه چه نیرنگها ساختند

که کر نیفتاد و در باختند
به هر جا که آزادی ازین شود
به نی و چرا قصه تدوین شود
ز نی و چرا پیرهن ساختند
لوای بفرهنگ من ساختند
ز نی و چرا قد بر افراختیم
از این دو بخود زندگی ساختیم
دلیلی به هستی ما گر سزاست
همان ((نی)) ما و همانا ((چرا)) است
((نی)) ما سر آغاز هستی ما
((چرا)) مایه ننگ ما نام ما
مرا نی پدر شد چرا مادرم
ازین دو بزادم ازین گوهرم
یکی خطه را خشم پرداختند
از آن سر زمین مرا ساختند
یکی خطه را عشق کر دند نام
که آخر به افغانستان شد تمام



درخت

جهنمی که در آن دست های عاشق من
درخت آتش را
ز پنگ نورس گلبنه های آزادی
چراغ می بندد
بهار، خانه ی فردای انتظار منست
و نوده نوده ی آن
غریق رحمت انفاس لطف بارانیست
که از صداقت عهد تو فصل می گیرد



در انتحار لحظه ها

نیمه شب بود و ساریان بزرگ
پهره می داد کاروانش را
کاروان از لجاجت شب دوش
دیده می بست ساریان را
فرصتی رفت و دست هایی چند
کار آن قوم زار می کردند
ساریان خواب و کاروان در خون
لحظه ها انتحار می کردند.



دریا

های دری، دریا!
سر به سنگ سر ساحل بشکن
آخر آبی
ره بیهوده مزین
های دریا، دریا!
دامن مادریت را چه فتاد
که ز آغوش تو آرام آرام
دخترانت همه آواره شدند
ماهیانیت به سفر های جدایی رفتند
های دریا، دریا!
باز لب تشنه تر از دیروزی
باز هم در عطش تلخ مراد
می تپی، می شکنی، می سوزی
های دریا، دریا!
گفته بودم به هم آوازی تو
می توانم که به فردا برسم
گفته بودم که گل منزل را
راه دریا بروم تا برسم
های دریا، دریا!
دیدمت جورۀ دریای منی
شعر دلتنگی دنیای منی
وقتی از خویش برون می آیی
عین من، عین سر و پای منی
تا کجا رفتن و رفتن دریا؟
تا چه مقدار شکستن دریا؟
های دریا، دریا!



دلدار

هرشب هوای کـوچه ی دلدار میکنم
دل را تسلی از در و دیوار میکنم
از بسکه با خیال وی آغشته میشوم
هر ذره را خیال سپیدار میکنم
با جفت کفتر ته ی پرچال بام شان
از دور دور قصه ی بسیار میکنم
آنجا برای دفع گمان بد کسان

تمثیل نقش مردم هشیار میکنم
نذرانه ی مراد همه سیم و زر بود
من نان گرم نذر رخ یار میکنم
در ماه، در ستاره ی شام و غروب شهر
او را تمام باغچه دیدار میکنم
از جنس دل ز سینه دکانی گشوده ام
سر تا به پای عشقم و بازار میکنم



راه کاروان

گرچه شب دلگیر و دامان فلک بی روزن است
تا صدایی هست راه کاروان هم روشن است
از صمع خامان پر روی لب دریا نه ایم
سینه سایبهای موج بی گهر تا دامن است
دست های آشنا آخر به هم پیوستنیست
مرزها هر چند همت خالی گام رفتنست
هر نهال اینجا درخت سالمند جنگلست
هر وجب زین خاکدان شور دو عالم رستنست



شکایت

خلوتی کو که خیالات تو آنجا ببرم
دیده بریندم و دل را به تماشا ببرم
قصه ام را به کدام آینه فریاد کنم
شهر خود را به سر راه کی آباد کنم
بار این درد همان خوب که تنها ببرم
جلوه شوخ بهارم که ز رنگ افتاده
مشت امیدم و در سینه تنگ افتاده
آه اگر حسرت امروز به فردا ببرم
گوشه بی کو که تسلیکده ی دل باشد
عاشقی را وطنی باشد و منزل باشد
که به آن گوشه دل بی سر و بی پا ببرم
بهتر آنست که برخیزم و بی هیچ صدا
دست تنهایی خود گیرم و تنها تنها
عشق را وسوسه انگیزم و خود را ببرم



سفر بخیر

سفر بخیر برو
برو به خیر برو
سپیده های بشارت رفیق راحت باد
و راهوار مراد
کمینه تراز دل من غلام فرمانت
چراغهای بهشتی آرزوهایت
همیشه روشن و
گلخانه های رویایت
همیشه روشن و
همیشه بشگفته
برو ولی مبر از یاد چشمایی را
که خسته خسته تو را
به چار چوب امیدی شکسته تر از پیش
قاب میگردند



غزل من

به هوای تازه ماند غزل من و غم من
به خدا ترا رساند غزل من و غم من
همه اش سلام عشق است و کلام آشنایی
همه نور می فشاند غزل من و غم من
ز ادای مهربانی به مبارکی رسیده
که به نیمه ره رساند غزل من و غم من
چو قلندران صافی چو برهنه گان صادق
دغل و دغا نداند غزل من و غم من
به زمین شوره ی جان و به خاکتوده ی دل
گل سرخ پروراند غزل من و غم من
به قلمرو دل انگیز تخیلیم فرود آی
که همای می پراند غزل من و غم من



مادر

ترا هر شام می بینم
که از سوی دیاران غروب
از کشتزاران غریب و دور می آیی

و با خود دسته ای از خوشه های سبز ناز و بوسه می آری
ترا هر شام می بینم
که با دریاچه های مهربان
دستان خویش
از خوشه های سبز
گورستان سرداران دوزخ را
بهار، آئینه می بندی
ترا هر شام می بینم
که خورشید از فراز شانه هایت جلگه را بدرود می گوید
و خود، در آستان حسرت صبح دگر
یا قوت چشمش را
نگین تاج های کاج های جنگل بی سایه می سازد
ترا هر شام می بینم



ناودانها

روزگاریست به من می گویی
آسمان سقائیسست
ابرها می بارند
بهار آمده است
هیچ می دانی
من
با همه بی هنری
که تو می انگاری
ناز باران و نوازشگری فصل اش را
بهتر از سبزه و گل می دانم؟
آنقدر هم که تو پنداشته یی
من تنگ باور هر یاوه نیم
کو؟ کجاست؟
نه سرود چککیست
نه جرسکاری آهن پوشی
ناودان ها که از آغاز زمستان خالیست



نیت کردم ادا سازم

نیت کردم ادا سازم نماز شام گیسویت
پریشان شد ز پیشم اقتدای مصحف رویت
هوای سجده های ناتمامی داشتم، لیکن

فراموشم شدند از جلوه های باغ ناجویت
قیام و قعده ام بودی، رکوع و سجده ام بودی
نماز شام را کردم ادا، پهلو به پهلویت
ملک بود و مقام قدس، عاصی بود و آزادی
قیامت سجده می زد بر جناب حضرت رویت
سحری به یاد رویت هوس نماز کردم
به حضور دل تپیدم، به خدا نیاز کردم
عطشم چنان ز جا برد که رفته رفته آخر
ره کربلا گرفتم، سفر حجاز کردم
پر و پای جلوه هایت گل سُرخ بود و آتش
تب عشق دست داد و سر و پا گداز کردم



نمی گنجم

من آن موج گرانبارم که در دامن نمی گنجم
من آن توفنده خاشاکم که در گلخن نمی گنجم
سر و پا رونق آرای دو عالم نقش معنایم
بگیریدم بگیریدم که من در من نمی گنجم
من آتشبازی آواز های عید موعودم
مرا فارغ کنید از تن که من درتن نمی گنجم
غبار هیچ گرد ره نیم در چشم کس لیکن
خیال آینه بی دارم که در گلشن نمی گنجم
سرود برق ریزیهای فصل رویش و رنگم
شرار مشعل طورم که در خرمن نمی گنجم
مرا فریاد گاهی در مسیر نیستان باید
من آن دردم که در پیچاک یک شیون نمی گنجم



گرد راه

برو به باد بگو
که گرد راه سواران کاروان مرا
به دیده بنشانند
به گرد گرد سر کاروان
بگرداند
به یال اسپ زمانش
گره ببندد و بعد
به آسمان ببرد
جزء آفتاب کند



وجود یار

گاه دشت نقـــره گه دریای زر می بینمت
ای وجود یار سر تا پا هنر می بینمت
موج موج از پیراهن تابیده می آیی به چشم
نازنین! امروز دریای گهر می بینمت
رگ رگم با دیدنت هنگامه جوشی می کند
خاص هنگامی که با رخسار تر می بینمت
دیده بودم جلوه های رویت اما این سفر
آیت قرآن به دامنان قمر می بینمت
هرچه می بینم تو را در خواب و در بیداری ام
برگ گل در کاروان های شکر می بینمت



دریچه ی من

من و دریچه ی من
تو و دریچه ی تو
ببین که صبح به دروازه ی که می کوبد
ستاره های پی آورد شام دوشین را
ببین که روز لب بام خانه ی چه کسی
سرود زایش فردای سبز دامن را
به پیشواز ورود بهار می خواند؟
مرا اگرچه تعلق به هیچ جای نیست
زهر چه بیشتر اما
دلم به بی کسی چشمهات می سوزد
که يك بهار گل انتظار چید و کسی
امید برگ نگاهی در آن بکار نبست
و در میان سیه کاسه های نومیدیش
تپید تنگ به بیهودگی و تنگ!
شکست
خدا خراب کند تخته بند قلب ترا
که از سیاهی بسیار او ندانستی
کدام دست مرا با تو می زند پیوند
کدام دست مرا از تو دور می سازد



فریب چشم

گر فریید مردم چشمم بیاری بارها
از که باید داشت چشم مردی عیارها
خانه بر دوشم قبای خود کجا بر افکنم
بر زمینم نیست جایی جز ستیغ دارها
کو کجا شد گوهر یکدانه در بازار عشق
جز متاع قلب ویران در کف غمخوارها
در کنار مکر و بازار دغا خر مهره ماند
قدر گوهر کس نداند در صدف طرارها
تا نگه را سکه چشمان او بیتاب کرد
می تیم در آتش امواج آن شرارها
عشق آئین خدا و توتیای چشم ماست
گر فریید چشم مردم بعد ازین هم بارها



عشق چیست

دهقان پیر! عشق چیست ؟
عشق ؟ رود باریست که آغازش را
ابر های بلند میدانند
و انجامش را شاخساران بلند
در میان مزرعه ام برگ می بردارد
بته کن ! عشق چیست ؟
عشق ؟ یک دهکده است
کز سر کوی بلند میتوانش به تماشا بنشست
و از آنجا به هوای یک کس سرود آغازید
آسیابان ! عشق چیست ؟
عشق ؟ یک پلیست از کمان رستم
بر فراز رودی
که همه روزه از آن جانب رود
دختری می آید و میرقصد و سر چرخ را
از سرم ام میکاهد
مسافر ! عشق چیست ؟
عشق ؟ یک سوار است آشنا با منزل
وقتی پرسیان بکنیش که چه حد فاصله مانده است ؟
خنده اش میگیرد
خوشه چین ! عشق چیست ؟
عشق ، فصلیست که از مزرعه ها میگذرد

دانه های خوش گندم را به کبوتر های دشتی تعارف میکند
و کوچک ترین خوشه را به من مینهد
معدن چی ! عشق چیست ؟
عشق یک وسوسه است
در فرو رفتن تا عمق کوهی
و چراغی را آن جا افروختن است
دختر ! عشق چیست ؟
عشق ، آرامش و خاموشی چشم مردیست
وقتی از دوست داشتن می لرزد
و سرا پا سخن است وقتی از گرمی دیدار
بیهوده سخن میگوید
نه !!!
عشق ، خشمیست به هنگامی که مردی می آشوبد
نه ! نه !!!
عشق ، احساس لطیفیست به چشمانی شوخ
نه ! عشق احمقی های بلند ایمانیست
نه ! عشق چیز دگر است
به دم میگذرد به زبانم نه مگر
قراول ! عشق چیست ؟
عشق ، بازار سر افرازانست از جسارت ، از خشم
علم سبز ، بر افراخته ایست
بر فراز گوری از شهیدی ، گمنام
و هم عشق چیزی از جنس گل سوری
و باغ ناجوست ، چیزی از زمزمه ء تلخ اسپرزنگیست
چیزی از آزادیست
نقاش ! عشق چیست ؟
عشق یک پیکر موزون سراپا رنگست
رنگ سبز ، رنگ آبی و کبود
رنگ نیلوفری و نارنجی
خواهیست که به هیچ عبارت در نمی آید
و دیوانه نمودست مرا
گیتار نواز ، گیتار نواز ! عشق چیست ؟
آه ، بهتر آنست که پرسیان نکنی !
آه از این دختر شوخ ، آه از این نغمه ی کوتاه و بنفش
تار تارم کرده است
عشق ؟ بلبلیست ، بر سر هر سنگی ، هر شاخی که نشست
چیز نو میخواند ، پر و پا تار و ترنگست
همه میلودیست
دست آموز نمیگردد و پیرم کرده است

شرابی! عشق چیست؟
عشق؟ باش جامی بزنم!
عشق؟ صبر کن!

مچم.....

دیوانه! عشق چیست؟
عشق؟ یک مهتاب است
شبانۀ خوشه، خوشه همیشه
او به مه میخنده مه به او میخندم
هوش کن!!! رسوا نکنی!
شاعر! عشق چیست؟
قراول چیزی نگفت؟
گفت!
گیتار نواز چیزی نگفت؟
گفت!
بس



رفتن

یار ای یار کجا این همه بی ما رفتن
و چرا این همه تلخ، این همه تنها رفتن
رسم یاری و بزرگ آینه پنداری نیست
رخت برداشتن و یک ره زین جا رفتن
آنقدر ها به گل سرخ نه زیبا آید
ریشه در آب سیه کردن و بالا رفتن
تازه افشاندۀ ای گرد سفر از دامانت
آی همزاد مخوان قصه فردا رفتن
ما و در پای گل سرخ خیالت ماندن
تو و این واحه رها کردن و صحرا رفتن



وجود یار

گاه دشت گه دریای زر می بینمت
ای وجود یار، سر تا پا هنر می بینمت
موج موج از پیرهن تابیده میایی به چشم
نازنین! امروز دریایی گهر می بینمت
رگ رگم با دیدنت هنگامه جوشی می کند
خاصه هنگامیکه با رخسارتر می بینمت
دیده بودم جلوه های رویت اما همسفر

آیت قران به دامان قمر می بینمت
هر چه می بینم ترا در خواب و در بیداریم
برگ گل در کاروان های شکر می بینمت



با سخن

با سخن آینه در آینه می پردازمش
او تجلا می نماید من غزل می سازمش
با دل تنگ صبورم با دو چشم عاشقم
تا بخواهد میسرایم تا بود مینازمش
منزلی در پیشرو داریم هر دو یک سفر
اوهمی آرد به پایان من همی آغازمش
عشق او گردیده است از چشمهای من علم
من زرسوای برنگ تازه می افزایمش
او همایی از بلند یها و از پروازهاست
من به سایه سایه همپایی و همپروازمش



آرمان

عاشقی خواهم که دل دریای دریا باشدش
عشق دست و عشق پای و عشق دنیا باشدش
من کسی خواهم که از وسعت ننگجد در کسی
یعنی از هر چیز والا جلوه والا باشدش
یک بیابان گرد دریانوش یک آتش نقس
بی مقامی کسش مقر با لای بالا باشدش
یک کسی آستن فریاد های هرکسی
یک کسی کش ذکر لب هوهو و هاها باشدش
یک کسی ترکیب از آبی و سبز و آتشی
یک کسی کز روشنی هر شیوه شیوا باشدش
یک کسی مانند من، مانند تو، مانند او
لیک ایمان وفا محکمتر از ما باشدش



راه خویش

بیا ای دل که راه خویش گیرم
ره شهری دگر در پیش گیریم
بیا ای دل که منزل در نوردیم

به زیر چنبر دیگر بگردیم
گرفته خاطر استم بی نهایت
بیا ای دل رویم از این ولایت
ز حال خویش با دشتی همویم
زدرد خویش با کوهی بگویم
نماز غصه با سروی گزاریم
صدای غم به دریایی سپاریم
بیا ای دل سفر در کار بندیم
سوی ملک غریبی بار بندیم
فرود آییم در فریاد گاهی
گلایه سرکنیم و اشک و آهی
من وتو دو کبتور دو هوایی
دو آواره دو عاشق دو رهایی
من وتو دو برادر خوانده ی عشق
در این ماتم سرا وا مانده عشق
بیا ای دل که بند از پاکشاییم
ازین دیوار بندان یک براییم
بیا ای دل بکوچیم و نیاییم
دگر این سورخ خود نه نماییم
بیا ای دل که با اندازه تازه
غم خود را کنیم آغاز تازه
به کنجی رفته آتش بفروریم
تمام آرزو ها را بسوزیم
زدست آرزو ها خسته ام دل
زدست آرزو بشکسته ام دل
بیا ای دل به پاس همنوایی
به پاس صبح و شام آشنایی
افقهای عزیزی را بتازیم
غروبی را از آن خویش سازیم
نه جانی بیقرار ماست این جا
نه چشمی انتظار ماست این جا
بیا ای دل نه گریه کن نه زاری
به لبخندی و داعی کن زیاری
سلامی ده به اوی وره دگر کن
لبت بر بند و آهنگ سفر کن
فراموش کن که روزی روزگاری
زیاران داشتیم امید یاری
بیا که دست با دست غم خویش
به پابوسی تنهایی برآییم

به دنبال دل آسایی برایم
سراغ گور مجنونی بگیریم
کنار نعش فرهادی بمیریم
خیال یار را به خاک بخشیم
به خاک خسته ی غمناک بخشیم
بیا که خویشتن را سرد سازیم
سر خود را تهی از درد سازیم
بقول یار: درد سر چه فایده
دلی درخون و چشم تر چه فایده
بیا ای دل که باهم یار باشیم
زهم دلبر به هم دلدار باشیم
بیا تا بال و پر بگیریم ای دل
جدایی را به برگیریم ای دل
من و تو با جدایی همطرازیم
بیای ای دل به همدیگر بسازیم
علامت زدن به عنوان بی ربط گزارش حذف پیام



در انتحار لحظه ها

نیمه شب بود و ساربان بزرگ
پهره می داد کاروانش را
کاروان از لجاجت شب دوش
دیده می بست ساربانش را
فرستی رفت و دستهایی چند
کار آن قوم زار می کردند
ساربان خواب و کاروان در خون
لحظه ها انتحار می کردند



بیا

از استخوان عزیزان من سر راهم
حصار ریخته اند
سرود غصه ی زندانی بیابان را
ایا پیامبر آیه های فریادی
به گریه گاه ببر
به سنگ لوحه ی گور عروس من بنویس
شراب دست ترا بی بهار می نوشم
و با فرشته ی فراش آفتاب بگو

که ای عزیزترین آشنای خانهای من
تمام پنجه‌ها تشنه اند و روزنه‌ها
برای آمدن چشم انتظاران اند
کمین گران ره ارچند
آب میجویند ترا
به خانه ام پس از این آفتاب وار بیا



آیا...

آیا کبوتران بشارت
روحانیان روی تو
«معشوقه های من»
باز از فراز ریخته‌ی این رباط پیر
پرواز می‌کنند؟
آیا نوازشی
از چشم‌های من
بعد از گذشت تلخی این روزگار تلخ
عاشق‌ترا از همیشه دلا سات می‌کنند؟
من پیر میشوم؟
آیا جوانه‌ها قد می‌کنند؟
همقد نام تو میشوند؟
آیا که در نگاه تو می‌ماند این یقین؟
ای آفتاب هرچه صمیمانه‌تر بتاب
تا نقش‌های روز یخ روزهای رنج
زودتر شوند آب و گران‌تر زنند خواب



معجزه

زمین چراغ نزیاید شب کمال نکرد
ستاره‌ها به یقین خود آفتاب شدند
عروس معجزه‌ی هیچ آستین دگر
برای همسری شهریار این سامان
به پای آینه جودی نبست گیسو را
کسی به محشر سبزینه‌های تشنه شهید
شریک سوختن تلخ
آب!
آب!
نشد

کسی صدای جوان مرگی علفها را
به رود خانه نریخت
فقط حضور آهورای مام هندوکش
شراب داد و
جنون آفرید و
میدان زد



کوچه‌ی لاله فروشان

کوچه‌ی لاله فروشان آباد
گرچه بیگانگی سخت توانفرسا بود
و دل از تنهایی
تنگ ترمی زد و کم حوصله تر می‌جنبید
یاد آن کوچه بخیر
که کم از کم گذران ما نیز
به تماشای بهاری می‌شد
که کم از کم به هم آوازی ما
کاروانی ز شهید آبادی
سبدي چند به دوش
قصه‌ی چند و غم تازه‌ی چند
ارمغان می‌آورد
خاطر کوچگی‌یانش خوشنود!
که به شیدایی يك سینه جنون
عشق را در وطن كوچك دل
ده به ده دشت به دشت
به ریاضت به ثنا می‌رفتم
وبه پهنایی يك دره نسیم
لاله را
– جان فواره‌ی دشتی را
زیب گهواره‌ی تن می‌کردیم
زینت چاك یخن می‌کردیم
یاد آن کوچه بخیر
کز بر و دوش در و دیوارش
بوی مردان خدا می‌آمد
چه حلاوت کده‌ی بود
خدا یارش باد
کوچه‌ی لاله فروشان آباد!



خانه خورشید

کودک:

ننه جان خانه‌ی خورشید کجاست

مادر:

میل‌ها دور از اینجا

لاجوردینه هوایی بر سر

زمردینه چراغی در بر

مهربان دست تر از خاک و پر آوازه تر از عرش

یکی کهسار اس

نامش اس هندوکش

کودک:

مادر کوتل سالنگ؟

مادر:

آری آری!

مادر هرچه درختای بلنداس

مادر هرچه که خاکس

مادر هرچه که سنگ اس

شیر فیروزه‌ی پستانش

تا دیاران جنوب

جلگه‌ها را علف آرا می‌شوه

گرچه پیر است و زهیر

آنقدر قامتش از عشق بلند ایمان اس

که فقط ،

دخترای صدف آراسته‌گیسوی لب دجله به او

هر سحر صبح بخیرانه می‌گن

از گریبان آمو مادر پیر

دره‌ای وا شده است

تا دیاران غریب

تا زمین‌های جنوب

بچه جان خانه خورشید آنجاس

کودک:

ننه جان

زاغ را نام دگر چیست ؟

مادر:

زمستان، فرزندا!



بھانہ

آن یار، آن درخت تنومند جنگلی
آنی کہ باد، نی
طوفان، نی
سیل، نی
عشق بہار، عشق شگفتن بہ خاک برد
ہنگام گل بہ سرزدن از تاج آفتاب
چندان بزرگ مرد
کہ روز عزای او
پاییز را بھانہ گرفتم، گریستم
تا اشکھا حلاوت خواب شہادتش
آشفته
نشکنند،

آن کھنہ درد شام غریبان شہر را
آن را کہ سر بلندتر از ہر ستارہ ماند
آن را کہ پر بھا تر از ہر درخت رفت
من عشق را بھانہ گرفتم گریستم.



برای تو ست

مرا حرفی اگر باشد برای تو ست
ہنگامی کہ می میری و روح بازوانت
را بہ گندمزار می بخشی
برای تو ست ہنگامی کہ قلبت را
برای کردہای خارہ در فریاد می آری
مرا شعری اگر باشد برای تو ست
مرا نامی اگر باشد برای تو ست
ای گمنام ای در دور دستی های تنہایی
بہ ہنگامی کہ حشر مردنت را بتہا در سوگ می سوزند و
زاغان زخیل افتادہ می رقصند
برای تو ست ہنگامی کہ عشقت را فرا زدہ
بہ شیپور بلند آوای خورشید
از غروپی،
بامدادی بانگ می بندی
مرا دردی اگر باشد!



بادها

بادها می آیند
بادها از سفر سبز جنوب
بوی دامن ترا می آرند
بادها، از سرکوه،
وقتی هیزم می کنی
بادها، از دل دشت،
وقتی چادر می زنی
بادها از لب رود،
وقتی مرجان می چینی
بادها از بر و دوش جنگل،
وقتی آهنگ جدایی می خوانی
بوی ترا می آرند
عطر گیسوی ترا می آرند
با دها بوی مسافر می دهند
تو و چشمان خودت!
وقتی از دور و بر خیمه ی تان
بادها می گذرند
باز کن جودی و بنشین سر ره
هرچه می خواست دلت زمزمه کن
بگذار،

بادها

دامن از نسترنی های تو لبریز آیند
من و این دهکده این خانه ی باد
— خانه ی بوی تو و جلوه ی تو—
من و این شره ی پوسیده
که زمانی تو در آن
اسپ بابایت را
یال و دم می شستی
روزگار یست به هم ساخته ایم
دیگر از زوزه ی گرگان سیه مست خوشم می آید
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
خاصه وقتی که بلوط،
پدرم می خواند!
خاصه وقتی که چنار،
مادرم می داند!
من نمی میرم و این،

تازه، آهنگ در و دیوار است
که به همراهی شان
شام را بام اقامه می‌کنم!
دیگر آهنگ سفر نیست مرا
من دگر دیوارم
من دگر خرمنجایی!
من دگر دهکده‌ام، سنگم!
سنگ!

گیرم این عاریه پیراهن را
با دهایی که ز تو
مژده داران منند
پوده سازند و ز کار اندازند
جای هیچ آهی نیست
جای هیچ اشکی نیست
من دگر رودم، رود
از هما نی که به خیزایی خویش
یکسرش در سر سر دابه‌ی ده
وسر دیگر آن
به تو می‌انجامد
من دیگر حوضچه‌ی دهکده‌ام
که غمش دوری‌ی مرغایی‌ها ست
و خزان برگ در ختانی را
در دهانش کرده
بادها می‌آیند
بادها

بوی گل‌های شبو می‌آرند
بوی دامان مسافرها را
ارغوان گل بدهد، یا ندهد
ناز بو برگ کند یا نکند
گر خدا خواست که دهدار شوی
من به تنهایی خویش
همه‌ی خار و خس دهکده را
میشگم
بر لب هر چه که جوی است و
جر است و چشمه
پای کوبان دوبیتی می‌خوانم
بادها می‌آیند
بادها از سفر سبز جنوب
بوی دامان ترا می‌آرند

بوی گل‌های شبو
بوی دامان مسافرها را



درد

درد من خاموشیست
درد من تنهاییست
درد من ویران‌شدن دهکده‌ی خوب منست
درد آواره‌گیی بته کن است
از سر گریه اگر نامش را
از سر ناله اگر نامش را
با ز گیری
غم و سو دای دل تنگ منست
همه آواز منست
همه آهنگ منست
گریه‌ام از سر سردابه‌ی ده می‌آید
نال‌ام بوی شهادت می‌دهد
بوی کا فور وفا
بوی تنهایی و عشق
با من از حلقه‌ی میخانه مگو
با من از گرمی پیمان مگو
آه! ویران شدن پیتوجای
آه! ترمزگی سنگردی خوان
آه! شهنامه خوانی
آه! سرچشمه‌ی خشکیده‌ی اطرافگران
آه! آن همسفران!



بار

اینکه بر دوش منش می بینی
سفره‌ی باسی لبخندی نیست
نعش رویایی معشوقه شهوت زده نیست
که پس از لذت همخوابگی بستری را به عفونت بکشد
بوسه‌ی سوخته نیست
که جگرهای خجول ترسو
زیر تاریکی پس‌کوچه شبی
روی آن می‌ریزند
طرح یک خاطره را

دولت باکره‌گی‌های جوان مرگانیست
که به گیسو نزند گل نازی که نداشت
بوی دامان عمو زاده‌ی شان
یادگاریست زمردانی تلخ!
گل ناموس بهش می‌گویند!
این‌که بر دوش منش می‌بینی
جرعه‌ی نیست که تر ناشده لب
زیر پای عطشی خاک شود
اوقیانوس بلا دیده‌ی پی در طوفان‌هاییست
که لب ساحلش از مروارید
آب در دیده‌ی در می‌بندد
این‌که بردوش منش می‌بینی
گور خاموش و تهی مانده‌ی ایامی نیست
سینه‌ی غلغله در غلغل صدها قرن است
بار فرهنگ من است
این‌که بردوش منش می‌بینی



شکوفه

شکوفه پا سخ شلا ق‌های سرما بیست
شکوفه تهنیت روزهای باران نیست
که شاخسار درختان قحط سالی‌هاش
برای چلچله‌های غریب می‌خوانند
شکوفه آبله کوبیست دست‌هایی را
که از نیایش خورشید باز آمده اند
من ازبها ر، چه گویم
من ازخرابه، چه آب و علف سرشته کنم
که آنچه بود ترا بود و
آنچه نیست، مراست



مرد

بر لب رود شبانگاه تمام
ماه یک زمزمه‌ی تنهاییست
بر سر کوه سحرگاه مدام
آفتاب آیت تکرار شدن
درمیان،
چشمه سرویست گدازنده و تلخ

درمیان،
سنگ دل‌یست،
گفتنی دار و خموش
جنگل اما مردیست
پای تا سر شاعر
سرفراز و عاصی
جنگل اما.....



کعبه و کوه

کعبه و کوه و کوه‌مرد
از وطن عزیز غار
مقدم خیر یار را
گاه و پگاه می‌زدند
تشنه تر از گذشته‌ها
خلوتیان هم نفس
منزل دور دست را
یک دله راه می‌زدند
بانگ داری غیبیان
نیم سخن نیم زبان
زمزمه کرد، عشق را
نیم عیان، نیم نهان
اقراً باسم ربك
اقراً باسم ربك
رگ رگ مرد درتبی
از مرض آتش زمین
نبض حیات قبله را
خون بهار می‌سرشت
موی به موی آن عزیز
از نفس برید نو
سوز و گداز تازه پی
بر لب غار می‌سرشت
لوحه، جبین
قلم، زبان
نامه رسان لامکان
خواند به گوش کوه‌مرد
حرف مقدر زمان
اقراً باسم ربك

اقراً باسم ربك
صخره به صخره این صدا
پیکر کوهپایه را
لرزه به تن نها د تا،
ذهن نشین مرد شد
حجره به حجره مرد را
جلوه‌ی این هوای نو
طی مقام کرد، تا
جای گزین درد شد
غار گلو دران دران
کوه کله پران پران
کعبه اتن اتن کنان
مطرب عرش نغمه خوان

اقراً باسم ربك
اقراً باسم ربك
دیو تو هم از زمین
رخصت جاودان گرفت
دامن کوتاه آستین
از سر کعبه چیده شد
پشت فلک خمیده شد
ناف زمین دریده شد
دم بدم رسول حق
با نگ زدند حوریان
رحمت رب کعبه را
از در و بام آسمان
اقراً باسم ربك
اقراً باسم ربك



نامه‌ی سپاهی

نامه‌ی سپاهی هلا کو به دارالخلافة
خلیفه!

فاتحه‌ی خویش را برای ابد
برای بار هزار و یکم بخوان، و همی
خلیفه!

جان کنیی سا لها تکبیر را
برای بار هزار و یکم،
برای همیشه

بیا ل و بخند

خلیفه!

حجله ی دوشیزه ترک و تازی را
برای بار هزار و یکم برای همیشه
بروی خویش ببند!

خلیفه!

گیسوی رقاصه های کاخ را
به زیر شمشعده ی شمع های کاغذیت
برای بار هزار و یکم
تماشا کن

خلیفه!

خون سیاه اسپرهای را
که جیره خواری خوان ترا نمی خواهند
برای بار هزار و یکم،
بریز و بنوش
برای بار اخیر
دفتر ننگین خاطرات را
— تاریخ را —

به خون پاک اسپران شرق تدوین کن
خلیفه!

بانگ بزن

برای بار هزار و یکم،

نمازی را

که با امامت ابلیس اقامه می داری
خدایی که ازت عا صیان غارنشین
بزور می گیرند

زوال یافته است

که از دیار ابو مسلمان آتش خوار

سپاه مرگ،

عدالت بدوش آمده است

غریو لشکر درویش ها طنین زده است
صدای کوس هلا کو به گوش آمده است
خلیفه!

پای به پای قلندران خدای،

زمین و زهره و مه در خروش آمده است

بدان!

بدان!

که نه آتش به برج و باره ی کاخ
ترا تحمل ازین بیشتر نیارد کرد

خلیفه!
خون خراسان به جوش آمده است



سپیداری

و این چنین که تو دیوانه وار قد کردی
سپیدار!
تیر پشت بام زندان کجا خواهی شدن؟
یا سر انداز کدامین دار؟
که فریادیان
عشق،
عشق،
عشق،

از میانه ات حلق آویز گردند
ادامه‌ی چه دریغی، ادامه چه ام؟
که زاغ‌های سیه روی شانه و تاجت
پیام سرد زمستان و برف بادش را
اتن سرشته‌ی ره می‌کنند و می‌رقصند
چه ترجمان کلالت زبان پاییزی
سپیدار!

صحیفه‌های ترا آیه‌های سبزی نیست
چه رفت بر تو سپیدار کز تماشایت
قد بلند کس از خاطر نمی‌گذرد
به ریشه‌ها که چه باروت ریختند
که باد به هر سو برگ ترا می‌برد
جوان مرگی — از آن سومی آید
چه اتفاق افتاد،
که هر چه نقش ترا می‌کشم
خو دم در آن
حضور می‌یابم
— چهارچوب به خون غرقه شکل تابوتی —
چه نازنین قد و بست
که تراست

که خوش تراش‌ترین تخته مشق از تو شود
که پر نماز ترین درب مسجد از تو کنند
به خواب ناز کدامین فرشته‌ات، بپریم؟
سپیدار!

که صبحگاه به چشمان خسته‌ی چون من

غزل سرشته نمایی، بهار سبز کنی
نه تیر پشت به بام سیا ه زندانی!
نه هم صلیب و سر انداز پایه داری!



هدهدك

هدهدك مي خواند
هدهدك هدهدك رویایی
عاشق است
از پس پنجره های فولاد
رد خود را به درختان سر گردنه می فهماند
هدهدك درد بلندی داد
با درختان بلند
هدهدك،
مثل معشوقه بسیار امید
خسته و کم سخن است
از پیامی که گلوگیر وی است
بوی ایام جدایی آید
هدهدك می داند
که
چه کسی می شنود آوازش؟
چه کسی شرح تواند کردن
غم غم روی به دیوارش را؟
هدهدك، می خواند!



کاشکی

کاشکی عشق نبود
شام را شلاقی!
و سحرگهان را
خنجری!
کاشکی عشق نبود
کاشکی
باغ را هرگز در خواب نمی دیدم من
بگذار آب شوم
ماه از حاشیه ی بیشه مرا
جانب رود فرامی خواند
و ز نگاهش عطش ماهی بی بسیار سفر می گذرد

بگذار آب شوم
دیرگاهی است که با درد هم‌آویزم من
دیرگاهی است که تنهایی را
— خلوت نیلی دریای خیالاتم را —
مادیانی، آشوب
یال و سم می‌بندد
کا شکی عشق نبود
تازه از گندم زار —
از تماشای به رقص آمدن سنبله‌ها
از جوان گشتن و بر باد شدن می‌آیم
بگذار آب شوم!
سرو بسیار بلندی از دور
زخم را
— چارده سالگی و درد پذیرفتن را —
در من
باز می‌گرداند
آه!
کا شکی عشق نبود
با هم‌آوازی دریاهایی
از گل سرخ و پر بلبل کوه
سفر دور و دراز یست مرا
آه!
بی عشق کجا باید رفت
بگذار آب شوم



سرزمینم

سرزمینم مردیست
که به بام همه آتشکده‌ها
خسته و خشم آلود
قامت افراخته است
گل سرخ
از بر و دوش عزیزش جاری است
و زجینش خورشید
برگ برگ
می‌ریزد
سرزمینم مردیست،
با لوای علفی

عشق‌های خود را
به چهار آینه‌ی کوچک سال
باز می‌تاباند
باد، بازیچه‌ی کاکل‌هایش
بارش آهنگ به رقص آمدنش
نه خموش و نه خجول
که سر افراز و شکوهمند و سخت
با الفبای زبانش
همه عادت دارد
سرزمینم کوهیست
مرد شایسته به هم‌خوابگی عرش و هم آوازی عشق
سرزمینم کوهیست



باغ

اگر به باغ رسیدی
و گر ترانه سرایان باغ را دیدی
پیام خاطر در خون سوگوار مرا
به بلبلان برسان
و عشق را به زبان دری
زبان درد، زبان حماسه
زمزمه کن
بگو که نعره‌ی زنجیری گلویی مرا
که آفتاب ازش پاره پاره می‌گردد
به پیشواز بهار،
به نام سرو ستان
به نام جنده‌ی مولاعلی بر افرازند
اگر قبیله‌ی درویش و سر فراز مرا
به میهمانی تلخان و دوغ می‌رفتی
و گر که بنه کنان همیشه عاشق را
که چشمه سار به دنباله ترانه شان
می‌شود دریا
درخت را و مرا
سرخ و سبز می‌سازد
به جای آوردی!
زین همیشه تمنای‌های بلند
— ازمن —
ترنمی سرکن
اگر به باغ رسیدی!



پدرم

پدرم کوه بلندیست
آشیانی ز عقابان لجوجست به پرواز بلند
پدرم نا شکنست
لنگر آزادیست
خانه‌ی خشم پر آوازه‌ی اجدا د خود است
رستم گمنامیست
پدرم با همه‌ی خونسردی
گرگ بسیار شکاریست که با آوازش
از زمستان
میش می‌زایاند
پدرم مزرعه ایست
خرم از باد بهاران و جوان از گندم
پدرم، کوره‌ی داغ سر افزای‌هاست
شا عریست
پای تا سر غزل و قول
حماسه
غول افسانه‌ی بی‌فرهنگ است
یک قلم، بی و چراست
افعی ایست
دست آموز شده
کودکیست
قصه پرداز دیارانی، دور
که خودش
قهرمانان وی است
پدرم
معبد نقش و نگارینه به ارواح سلیم
زایر خویشتن است
پدرم
آسمان عجب از صافی و بگشاده دلیست
حاتم طایی ایام،
روی پیشانی او
خیمه‌ی خوان عنایت زده است
پدرم می‌کده ایست
کهنه
یا شراب کهن،
زیر آور هزاران من خاک،

پدرم
قهرمانیست سرا پا آزم
از نمایاندن گرز و کمرش
پدرم شاهینست
بال و پر بسته‌ی دام ننه ام
پدرم شاهینست.



شهر بی قهرمان...

خون من خون تلخ ایمان است
خون آبایی خدنگ و بلوط
خون بسیار سبز آزادی
خون هشتاد قرن عصیان است،
قامتم
قامت سخت استخوان شرف
انجمادی زخون مردان است
لاجرم
به دهان شکسته می‌ماند
شهر بی قهرمان نمی‌خواهم

عشق یعنی نهال شانی سرو
عشق یعنی نگاهبانی کوه
از فرو اوفتادن
من که از ملک‌های خورشیدم
عشق یعنی مهار کردن نور.
لاجرم،
آسمانش برای آری گوی
رحمت نا تمام می‌بارد
بوی نامرد می‌دهد خاکش
به جبین خجول خاک فروش
به گریبان بسته می‌ماند
شهر بی قهرمان نمی‌خواهم

گور نا مرد چون دل مرد
معبد دختران هر جایست
هر کجا ماده سگ دم ا فرازد
گور نامرد زیر پای وی است
مشهد عاشقان آزاده

مشهد مردهای گندم و کوه
معبد زا یران نوروزیست
لاله بازار شهر موعود است
من که خود از تبار ایشانم
نام کوتاه دیگرم عشق است
و سر افرازیم جوامرگیست
لاجرم
به غلام کمر دوقات شده
به کنیز نشسته می ماند
شهری قهرمان نمی خواهم

هر قدر که منارش افرازی
هر قدر رنگ رنگش آرایی
به دهان شکسته می ماند
گفتم:
شهر بی قهرمان نمی خواهم



کوچه های کهنه

کوچه های طرف کهنه ی شهر
کوچه ها خاموش اند
کوچه ها دلگیر اند
کوچه های طرف کهنه ی شهر
کوچه ها مثل گلوهای شریف
التهایی و خشونت باراند
کوچه های طرف کهنه ی شهر
کوچه های طرف کهنه ی شهر
قصه های خونین
از چکش های بلند
جانب جاده میوند روایت می کنند
خاطر قیری جاده
دیگر از زمزمه کاهگل خواجه صفا در حول است
کاسه برج آیتی از سالاریست
عشق را
از خرابات به چوک
پوست می اندازد
کوچه ها خاموش اند
کهنه دیوار بلند کابل

نبض پغمان شهید خود را
ترجمانیست — سخن خون
و صدا، آزادی
ارغوان زار بهار کابل:
آه! صبر کن
عشق‌ری می‌آید
بگذار، تا که این بر که نیا شفته
تماشا کنم
پهلوان از سفر حج مزار آمده
است
کوچه‌های طرف کهنه‌ی شهر
بستر مردم آواره و سرگردان اند
که نه می‌میرند و نه به امید دلی
می‌بندند
کوچه‌های طرف کهنه‌ی شهر
کودکانی کوهی،
کودکانی همه فریاد به بازار تولد می‌کنند
چقدر سخت سر اند
مادران طرف کهنه‌ی شهر
وقتی از بابت و یرانی ده
و شهیدان به خون خفته‌ی شان
حرف‌های خود را
می‌زنند آتش و شهری می‌کنند
چقدر شیرین اند
دختران طرف کهنه‌ی شهر
و وقتی از عشق سخن می‌گویند
نازنینان همه با اشک قنغ می‌سازند
گفتنی‌ها شان را
از لب رود و کنار چشمه
چقدر بومی و آزا ده سر اند
طفلکان طرف کهنه‌ی شهر
وقتی از غرش توپ
جانب کوچه فرو می‌ریزند



پاییز

باز پاییز آمد
باز هم دل‌نگران باغم
باز در مرز میان گل و برف
منتظر
بر روی آمدن قافله‌های زاغم
باز پاییز آمد
بلبلان خانه نشین
قمریان قفل به منقار و به بال
نه حدیثی از رود
نه حکایت‌گری از رسوایی
خاطرات خوش باران و بهار
موسم تازه‌ی دل‌گیری را
درمن
دست در کاران اند
از سفرهای نسیم نوروز
از گل لاله برای چه کسی قصه کنم
زاغ‌ها بال زمستان دارند
باز پاییز آمد
باز عشق
سوی پیتو گاهان
...بار سفر می‌بندد
باز در هجرت عشق
یأس باید بکشم
باز باید دل خود را بپریم
به سر گردنه، مدفون سازم
گر چه خاکی نتواند خوردن
نازنینان سر گردنه،
عاشق‌تر از آنند که باغ...
در چنین یک موسم
سوگواری چون من
صبر کم داشته باشد
باید
باز پاییز آمد
فصل من
– فصل کم حرفی بسیار سخن –
– فصل عریانی و فقر –

بر گر یزان عجب و سو سه انگیز آمد
باز پاییز آمد



مقامه ی گل سوری

وقتی ستاره من و او جوره می شدند
اردیبهشت بود
دوشیزه یی به باغچه می رفت
با گیسوان نمزده از هاتل جنوب
ماهی کنار رود چپر می بافت
یک کس سرود کوچ کشتی می خواند
دیوانه ی در آینه می رقصید
و وقتی ستاره من و او جوره می شدند
راهی بسوی میکده وا می شد
شهری بسوی قبله سفر می کرد
وقتی ستاره یی من و او جوره می شدند

-

در باغ عشق زمزمه می شد
در کوچه نان و آب
در کوه آفتاب علم می زد
در شهر شب چراغ
وقتی ستاره من و او جوره می شدند
یک گله اسپ
- اسبان بازگشت ز ابریشم و عسل
در راغ می چرید
مردان خسته یی
زیر درخت کاج
شمشیرهای خویشتنان را
از اعتماد و حادثه
بوسه می زدند ...
و وقتی ستاره من و او جوره می شدند

-

مو سیچهی پناه به ده می برد
شاهینی از فراز گذر می کرد
خیل کبوتری
در چشمه سار
بال همی شستند
جفتی از آهوان بیابان

کاریز را به قصد سفر دوره می‌زدند
و وقتی ستاره من و او جوهره می‌شدند
در کلبه‌ی که بامش
از عرش می‌گذشت
در کلبه‌ی که حیطه‌ی از برگ یأس داشت
در کلبه‌ی که روی به سه برگه زار بود
در کلبه‌ی که چلچله‌ها زیر سقف آن
بیضه می‌نهاد
در کلبه‌ی که خا طره بود
انتظار بود
دیوان شاعری
از عشق از تفاهم آزا دی و شکوه
شیرازه می‌گرفت
انگور باغ
با خون تازه
از شهید و روشنی
دیوانه وار
ریشه می‌زد و خوشه می‌گرفت ...
وقتی ستاره من و او جوهره می‌شدند
جمعیتی برادر بی‌ننگ خویش را
بی هیچ اشک و آه
در خاک می‌سپرد
جمعیتی تولد نوزاد خویش را
فال نکو گرفته و نام خجسته‌ی در جستجوی بود
جمعیتی دگر
گور شهید ناموری را
گلپوش می‌نمود
وقتی ستاره‌ی من و او جوهره می‌شدند
اما کتیبه‌ی گل سوری
«تاریخ سال»
از نام مرده‌های تهی‌دست کوهسار
از نام مردمان قلندر
عنوان گرفته بود
اما مقامه‌ی گل سوری
«فرهنگ سال»
با واژه گان داغ
«چرا؟»
«انی»
سرشته بود

اما ترانه‌ی گل سوری
«فریا ده‌های سال»
از تنگنای سینه‌ی غاری همی‌شگفت
که آغاز گاه او
خورشید
پایان‌گاهش
کعبه بود ...
و قتی ستاره من و او جوره می‌شدند



ابر نروزی

از جلگه‌ی نور و علف از چشمه ساران آمدی
ای ابر نروزی من، لبریز باران آمدی
از عشق و ابریشم به من، سوغات محمل بسته‌ای
با کاروانی یک قلم سبز و بهاران آمدی
نام خدا، زین آمدن، ای کوتلی، ای تهمتن
مثل نسیم رحمتی، بر کشت زاران آمدی
برگ و نوا جادو گری، حال و هوا جادو گری
واه! ای صنوبر قا متم، آشوب دوران آمدی
در خواب‌های شکرین، فواره می‌دیدم ترا
گل داد تعبیری چنان، که آبشاران آمدی



ستاره‌ی شام

قبای مه چو به تن می‌کند ستاره‌ی شام
صلای بوسه به من می‌کند، ستاره‌ی شام
مدام از نظر عاشقان در غربت
به شهر یار و طن می‌کند ستاره‌ی شام
تمام گوشه‌ی ویرانه‌های روز مرا
به خنده خنده، چمن می‌کند،
ستاره‌ی شام



درخت عاشق

من آن درخت عاشقم که ساحلیست جای من
صدای رود خانه‌ی نشسته در هوای من
ز ابرهای قبله هم تمتعی نمی‌برم

مرا بهار می‌کند، حضور آشنای من
ز آب و خاک آتشی، قد و قیام کرده ام
زمین عاشقانه پی گرفته است پای من
به برگ برگ من دلی، از انتظار می‌تپد
به شاخه شاخه می‌دود، جنون ریشه‌های من
هزار بار دیگرم، سر شگوفه کردنت
ازین زمین، ازین هوا، اگر رسد نوای من



وجود یار

گاه دشت نقره، گه دریای زر می‌بینمت
ای وجود یار، سر تا پا هنرمی‌بینمت
موج موج از پیرهن تابیده می‌آیی به چشم
نازنین! امروز در یای گهر می‌بینمت
رگ رگم با دیدنت هنگامه جوشی می‌کند
خاصه هنگامیکه با رخسار تر می‌بینمت
دیده بودم جلوه‌های رویت اما همسفر
آیت قرآن به دامان قمر می‌بینمت
هرچه می‌بینم ترا در خواب و در بیداریم
برگ گل در کاروان‌های شکر می‌بینمت



نماز عشق

سحری به یاد رویت هوس نماز کردم
به حضور دل تپیدم بخدا نیاز کردم
همه خانه را خیالت بگرفت و آرزویت
لب ناله بسته میشد، در گریه باز کردم
گله‌های شام هجران و غمینه‌ها غربت
دوسه نکته بود از درد، منش دراز کردم
به مقام کبریایی که سخن نداشت راهی
به دعا نه رفت کاری و ترانه ساز کردم
عطشم چنان ز جا برد که رفته رفته آخر
ره کربلا گرفتم سفر حجاز کردم
پروپای جلوه‌های گل سرخ بود
تب عشق دست داد و سروپا گداز کردم



در انتحار لحظه ها

نیمه شب بود و ساریبان بزرگ
پهره می داد کاروانش را
کاروان از لجاجت شب دوش
دیده می بست ساریبانش را
فرصتی رفت و دست هایی چند
کار آن قوم زار می کردند
ساریبان خواب و کاروان در خون
لحظه ها انتحار می کردند.



بار

اینکه بر دوش منش می بینی
سفره ی باسی لیخندی نیست
نعش رویایی معشوقه شهوت زده نیست
که پس از لذت همخوابگی بستری را به عفونت بکشد
بوسه ی سوخته نیست
که جگرهای خجول ترسو
زیر تاریکی پس کوچه شبی
روی آن می ریزند
طرح یک خاطره را
دولت باکره گی های جوان مرگانیست
که به گیسو نزند گل نازی که نداشت
بوی دامان عمو زاده ی شان
یادگاریست زمردانی تلخ!
« گل نا موس بهش می گویند! »
این که بر دوش منش می بینی
جرعه ی نیست که تر ناشده لب
زیر پای عطشی خاک شود
اوقیانوس بلا دیده یی در طوفان هایبست
که لب ساحلش از مروارید
آب در دیده یی در می بندد
این که بردوش منش می بینی
گور خاموش و تهی مانده ی ایامی نیست
سینه یی غلغله در غلغل صدها قرن است
بار فرهنگ من است
این که بردوش منش می بینی



دیوان عاشقانه باغ

نشسته لشکر پاییز روی شانه باغ
ورق ورق شده دیوان عاشقانه باغ
تو گویی از دل من رنگریز پیر فصول
زمینه ساخته بر گوشه و کرانه باغ
ترا به کلبه عشاق نامراد کشد
لقای مغرب زرین آستانه باغ
ژشاخسار سپیدار بلبل زاری
و داع میکند از باغ با ترانه باغ
کنون ز وحشت تاراج باد های خویف
نصیب زاغ وزغن گشته آب و دانه باغ
دریغ شوکت درویشهای سبز قبا|
دریغ رونق روحانیان خانه باغ
بسان معبد زردشت زرنگار و بلند
شراره میزند از دور آسمانه باغ
مگر که قافله ی عاشقان فتاده به را
صدا صدای جدا بیست در میانه باغ
بها را به گلو گاه باد میشکند
تغزل غم و دلتنگی زنانه باغ
کجاست خامه ی جادو گر منو چهری
که از چکامه کشد طرح غمگانه باغ



آزادی

قفس خون میشود تا میکشد آواز آزادی
کهستان می تپد تا میکند پرواز آزادی
گلوی بغض سنگ از هیبتش خورشید میزاید
زهی بانگ بلند مشرق اعجاز آزادی
همانگ نماز عشق و عاشورای این مردم
شگفتن را از آتش می شود آغاز آزادی
به روز جان نثاری حین تجلیل از قیام و خون
برقص می آرد اندر، مرگ را بی ساز آزادی
بخون مرده آتش می زند شور نیایش را
به رامش می نشاند شهر را همراز آزادی
چی جام ارغوانی و چی سیمای بنفشینه
زهی گلرنگ آزادی زهی گلباز آزادی

صدایی از تفنگستان مد و سنگ می آید
قیامت کرده در کوه و بیابان باز آزادی
چراغ هفت رنگ استخوان سرزمین من
دیت پیمود آزادی دیت پرداز آزادی
دل نامرد و جاسوس از حضورش تنگ می گردد
چه شیرین محضری دارد به این انداز آزادی



ساربان پیر

نیمه شب بود و ساربان پیر
پهره میداد کاروانش را
کاروان از لجاجت شب دوش
دیده میبست ساربانش را
ساعتی در گذشت و دستی چند
کار آن قوم زار میکردند
ساربان خواب و کاروان در خون
لحظه ها انتحار میکردند



تو

تو شب به جلوه شدي دود ماهتاب بر آمد
تو لب بخنده گشودي و آفتاب بر آمد
تو راه باغ گرفتي هوا هوای طرب شد
تو رخ به رود نمودي غریو آب بر آمد
تو گل به موي زدي و پرنده ي غم عاشق
ترانه ي بلب از بستر گلاب بر آمد
تو رفتي آتش تنهایی آب کرد وجودم
تو آمدي و دل تنگم از عذاب بر آمد



رفتی

رفتی و کسی نکرد غمخواره گی ات
رفتی و کسی ندید بیچاره گی ات
ای یار پس از تو دیگران هم رفتند
من ماندم و رنج و درد آواره گی ات
به عشق خود بسازم پایبندت
بپیچم گرد بالای بلندت

بگیرم راه دشت و راه دریا
دگر نگذارم از پیشم برندت



درخت

من آن درخت عاشقم که ساحلی است جای من
صدای رودخانه ای نشسته در هوای من
ز ابرهای قبله هم تمتعی نمی برم
مرا بهار می کند حضور آشنای من
ز آب و خاک آتشی قد و قیام کرده ام
زمین عاشقانه ای گرفته است پای من
به برگ برگ من دلی ز انتظار می تپد
به شاخه شاخه می دود جنون ریشه های من
هزار بار دیگرم سر شکوفه کردن است
از این زمین، از این هوا، اگر رسد نوای من



شام مختصر

ای شام مختصر
با خود مرا ببر
با خود مرا بسوی افقهای دور بر
اینجا دگر شب است و به نامم ستاره نیست
ای شام مختصر
آنجا ببر که جلگه سبزینه ها و نور
با ناز بوسه های سحر
شخم می خورد
آنجا که آفتاب
برهان آشتیست
آنجا که عشق
شیرینترین عبارت فریاد های ماست



آنجا

آنجا که تویی درخت و دریا آنجاست
شام و سحر همیشه زیبا آنجاست
ای باغچه ی مراد های دل من
آنجا که تویی تمام دنیا آنجاست



نیای برتر

گفت ای نیای برتر!
ما را تو خود به خاک سترون سپرده ای
ما را تو سال هاست که از یاد برده ای
هان ای نیای برتر!
از کودکان خویش
بشنو نیایشی
ای پاک ای چکاد برین، ای امید سبز
ما سال ها نوازش باران ندیده ایم
آبی اگر نمانده فرو ریز آتشی
ورزان که از نوازش نوباوگان خویش
پرهیز میکنی
بر ما مگیر خشم، میاشوب و گوش باش
سال دگر که باد خزان خیمه بر فراشت
دروازه بان دکه هیزم فروش باش



آرمان

عاشقی خواهم که دل دریای دریا باشدش
عشق دست و عشق پای و عشق دنیا باشدش
من کسی خواهم که از وسعت ننگجد در کسی
یعنی از هر چیز والا جلوه والا باشدش
یک بیابان گرد دریانوش یک آتش نقس
بی مقامی کسش مقر با لای بالا باشدش
یک کسی آستن فریاد های هرکسی
یک کسی کش ذکر لب هوهو و هاها باشدش
یک کسی ترکیب از آبی و سبز و آتشی
یک کسی کز روشنی هر شیوه شیوا باشدش
یک کسی مانند من، مانند تو، مانند او
لیک ایمان وفا محکمتر از ما باشدش



ابر نوری

از جلگه نور و علف با چشمه ساران آمدی
ای ابر نوری من لبریز باران آمدی
از عشق و ابریشم به من سوغات محمل بسته ای

با کاروانی یک قلم سبز و بهاران آمدی
نام خدا زین آمدن ای کوتلی ای تهمتن
مثل نسیم رحمتی بر کشتزاران آمدی
برگ و نوا جادوگری حال و هوا جادو گری
واه ای صنوبر قامتت آشوب دوران آمدی
در خواب های شکرین فواره می دیدم تورا
گل داد تعبیر چنان که آبشاران آمدی



ملت من

خیال من یقین من
جناب کفرو دین من
بهشت هفتمین من
دیوار نازنین من
کوه و کمر غلام شان
قیامتی قیام شان
چه آفتابی و آتشی
چه مردان سر کشی
شهادت و مراد را
بگوش سنگ سنگ خود
چه سخت نعره میکشد
گلوی سر زمین من
به خانه خانه رستمی
بخانه خانه آرشی
برای روز امتحان
دلوری کمان کشی
چه سر فراز ملتی
چه سر بلند مردمی
که خاک راه شان بود
شرافت جبین من



تنهایی

گریبان گیر جان خویشم از بسیار تنهایی
سرم می ریزد امشب از درودیوار تنهایی
دلی که داشتم دیوانه گی هایش ز پا افگند
سری تا می بر آرم می دهد آزار تنهایی
خموشی های من در پرده هایش رنگ میگردد

چه ساز روشنی دارد به چشم یار تنهایی
به هر جمعی که آواز محبت میشود بالا
خیالی را به خونم می کند بیدار تنهایی
صدای آشنا ره می گشاید از درون اما
گلو میگیردم اندوه دریا بار تنهایی
همیشه چشم من از همسرایان دستياري بود
ولي اينك رفيق راه غربت سار تنهایی



آینه در آینه

با سخن، آینه در آینه می پردازمش
او تجلا می نماید، من غزل می سازمش
با دل تنگ صبورم، با دو چشم عاشقم
تا بخواهد می سرایم، تا بود مینازمش
منزلی در پیشرو داریم هر دو یک سفر
اوهمی آرد به پایان، من همی آغازمش
عشق او گردیده است از چشمهای من علم
من ز رسوایی، به رنگ تازه می افرازش
او همایی از بلندیها و از پروازهاست
من به سایه سایه، همپایی و همپروازمش



از عشق

از عشق از قامت دیوانه وار او
در گرمی تمام جوانی تمام جوش
با های های راهبه های فرشته بال
طبل هزار سر ز جنون کوفتم
ولي؛
از سنگسای ناله ی بدرود و بر نگشت
از دره از بهار بنان همیشه سبز
تا خواستم ترانه بسازم
گریستم
لوح مزار هیچ سیه پیچه مرگ نیست
کز سینه من آه و دریغی نبرده است
زخمی نمانده است
در هیچ نعش خویی که باری نخوانده ام
من، شاعرانه ریش
چندانکه یک تنن

از استخوان خویش صدائی نمانده ام
بر جان خویشتن
اما: ای یار!
از چار چوب جسته ی دیوار های ده
در دفتر خیال بنام کنایه ئی
تا خواستم بهانه بسازم
گریستم
از ماهتاب گل گل پستانهاش را
با بوسه چیده ام
از زهره، مهره دخترئی محرمانه را
با ناز ناز دادن گیسو و گونه شان
رندانه دیده ام
از گفتنی به هیچ کجائی نمانده است
چیزی که من در آن حرفی نگفته ام
چندان که نام من، در غبغب برآمده و بویگین
شهر آواز میشود
اما: ای یار
از بته کن که غربت تلخش مصیبتیست
از بته کن که دلنگرانیش آفتیست
از های های شام غریبانه های او
تا خواستم فسانه بسازم
گریستم
هرگز!
به مژده های هزاران هزار سال، در دور و پیش خویش
کز من به وحشتی رم میکنند و روی برویم نمیشوند
الفت نبسته ام
هرگز!
به سایه های تهی از وجود تن
آری نگفته ام
سلامی نکرده ام
اما میان مجمع در خون نشسته ای
در جیبهایم آتش و در مشت هام سنگ
فواره های غصه گریبان و آستین
تنها تر از همیشه
درد عزیز مردم این گریه گاه را
فریاد کرده ام



چنان مبارك

چنان مبارك و بي انتها ز خانه برآمد
که درقفاي وي از بام و در ترانه بر آمد
چراغ وسوسه يي از بهار راه چمن زد
گلي زباغ و تذروي از آشيانه بر آمد
نهال نارس شايسته هزار بهشتم
چه نا تمام عزيز و چه نازدانه بر آمد
خوشا خوشا گل سوري که با بر آمدن از خود
صداي مردم عاشق بدین بهانه بر آمد



زنگ صدايت

مي وزد هر دم به گوشم زنگ آرام صدايت
مي گريزم سوي تنهائي و مي ميرم براي
انديکي تا دست مي يابم به روزان گذشته
بوسه واري مي شکوفم از گريبانم به جايت
روزگاري را که چون مه مي تراويدي به بامم
تازه ميسازم، فرامي خوانم از لبخندهايت
تا به آيين درختستان پر از ياد تو باشم
يك دريچه تا ابد بازاست در دل از هوايت



ماهتاب

توشب به جلوه شدي دود ماهتاب بر آمد
تو لب به خنده گشودي و آفتاب بر آمد
تو راه باغ گرفتي هوا هواي طرب شد
تو رخ به رود نمودي غريو آب بر آمد
تو گل به موي زدي و پرنده ي غم عاشق
ترانه اي به لب از بستر گلاب برآمد
تو رفتي آتش تنهائي آب کرد وجودم
تو آمدي و دل تنگم از عذاب بر آمد



دو بیتی ها

هر تن که زجمع انجمن می شکند
والله کمرو بازوی من می شکند
سر تا قدم از هزار جا می شکنم
هر شاخه گلی که زین چمن می شکند

آتش صبر و روزگاران همه سنگ
ما پای شکسته رهگذاران همه سنگ
نقشی همه انتظار و چشمی همه آب
شهری همه درد و شهرداران همه سنگ

ما بلبل و فصلها زمستان این جا
ما نغمه و روزگار ویران این جا
ما عاشق و درد بی بهاری در باغ
ما خامش و خانه آتشستان این جا

ای دشت تهی بته کنانت چه شدند
چوپان بچه های نوجوانت چه شدند
ای بستر خاکتودء خاطره ها
یاران قدیم همزبانان چه شدند

وقتی که شب از نیمه شدن می گذرد
ویران شدن قریه ز من می گذرد
از جو و جرش گفته تا پلوانش
اندر نظرم گور و کفن می گذرد

وقتی که برادران زجان می‌گذرند
مردانه زهفت آسمان می‌گذرند
تابوت عزیزان به سر شانه‌شان
فریادی و شیپور زنان می‌گذرند

تا ژنده عشق حق بر افروخته‌ایم
از مخمل خون به تن کفن ساخته‌ایم
ما مفت نه سهم می‌بریم از خورشید
دامن دامن ستاره پرداخته‌ایم

تا دامن آفتاب بر چنگ من است
با هر چه شب است و تیره‌گی جنگ من است
نی گفتن و خودسری که عیبش دانی
اوج هنر و کمال فرهنگ من است

هموطن عزیز از اینکه اشعار شهید قهار عاصی از منابع مختلف جمع آوری گردیده و بعداً در قالب کتاب در آورده شده است شاید اشتباهی در املاء به مشاهده برسد. در صورت مشاهده هرگونه اشتباه املایی لطفاً به ایمیل آدرس

mistake@ketabkhana.com

اطلاع دهید تا هرچه عاجل به اصلاح آن پرداخته شود.

با احترام
فہیم ہنرور

KetabKhana.Com

مکان آموزش برای همه